گفتم تجربی بخوان تا دکتر شوی گفت بندگی می‌خوانم تا شهید شوم

گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهید رضا رحیمی
جوان‌ترین شهید حادثه تروریستی خاش- زاهدان در بهمن ۱۳۹۷

شهید رضا رحیمی، به شهید لبخند معروف است

■ علیرضا محمدی

بهمن‌ماه ۱۳۹۷ که خبر رسید ۲۷ نفر از پاسدارهای لشکر امام حسین(ع) در جاده خاش- زاهدان به شهادت رسیده‌اند، کسی نمی‌دانست کدام یک از آنها پدر است، کدام یک همسر و کدام یک فرزند خانواده‌ای چشم انتظار که برای تک پسرشان آرزوها داشتند. اخبار صرفاً روی چند عدد و آمار مانور می‌دهند. کند و کاوش که می‌کنی، با بغض‌ها، اشک‌ها و لبخندهایی روبه‌رو می‌شوی که دنیایی حرف در خود دارند. رضا رحیمی یک نام از میان ۲۷ شهید این حادثه تروریستی بود. ۲۱ سال داشت و لقب جوان‌ترین شهید واقعه محور خاش- زاهدان را گرفت. آقا رضا ۲۰ روز قبل به خواستگاری رفته و همان جا به عروس خانم گفته بود: من برای خواستگاری نیامده‌ام! کارم به ازدواج نمی‌کشد. آمده‌ام برای دل مادرم... با خانم «نوروزی» مادر شهید رضا رحیمی دقایقی پای گفت‌وگو نشستیم تا از تک پسر خانواده‌اش بگوید.

■■■

از آقا رضا به عنوان جوان‌ترین شهید حادثه تروریستی خاش- زاهدان یاد می‌شود. ایشان متولد چه سالی بودند؟

پسرم متولد ۱۹ آذر ۷۶ بود و ۲۴ بهمن ۹۷ به شهادت رسید. زمان شهادتش دقیقاً ۲۱ سال و دوماه و پنج‌روز داشت. در خانواده سه فرزند داشتیم، دو دختر و تک پسرمان آقا رضا که قسمتش شهادت بود. یکی از دخترهایم بزرگ‌تر از رضا و دیگری کوچک‌تر از ایشان است.

پدر شهید یا از اقوام‌تان کسی است که سابقه رزمندگی داشته باشد؟ می‌خواهم بدانم ریشه‌های جهاد در این خانواده وجود داشت؟

همسرم زمان جنگ سرباز بود و سابقه ۲۶ ماه حضور در مناطق عملیاتی دفاع مقدس را دارد. الان هم جانباز اعصاب و روان است. البته ایشان سال‌ها دنبال جانبازی‌اش را نگرفته بود. اخیراً که شرایط جسمی‌اش وخیم‌تر شده، تصمیم گرفت دنبال درصد و این چیزها برود. ما خانواده‌ای انقلابی و ولایی داریم. آقا رضا از چهارم دبستان و از طریق مدرسه وارد بسیج شده بود و بعد از عضویت در سپاه هم، همچنان در بسیج فعالیت می‌کرد. این فعالیت‌ها خیلی وسیع و دامنه‌دار بود. اصلاً ورودش به سپاه از طریق بسیج صورت گرفت. پسرم از کودکی به مسجد مطهری که در خیابان محل سکونت‌مان (خیابان لاله اصفهان) قرار دارد رفت و آمد می‌کرد و در محیط بسیج و مسجد قد کشید. آن قدر حضرت آقا را دوست داشت که موقع سخنرانی ایشان، پای تلویزیون می‌نشست و گریه می‌کرد.

چطور اخلاقی داشت؟

شما این سؤال را از آشناها هم بپرسید، اذعان می‌کنند که آقا رضا به دلیل بخشندگی‌اش به حاج رضا معروف شده بود. از کودکی پول توجیبی‌هایش را به افراد نیازمند می‌بخشید. این خصلت حسنه را تا بزرگسالی حفظ کرده بود. از دیگر خصوصیت بارز آقا رضا، صبر و خوش خلقی، ادب و مهربانی‌اش بود. همیشه لبخند به لب داشت. طوری که از طرف سپاه به ایشان لقب شهید لبخند داده‌اند. اخلاق خوبش باعث شده بود خیلی از اقوام و آشناها از او بخواهند پیش‌شان برود و با آنها کار کند. اما پسرم سپاه را ترجیح می‌داد. در سپاه هم بخش کارمندی را رد کرده و گفته بود نمی‌خواهم خدای نکرده یک روز به خاطر آشنایی یا کسی که به من رو بیندازد، قلمم بلغزد و نان شبهه‌دار سر سفره‌ام ببرم. می‌خواهم نیروی رزمی باشم.

اتفاقاً سؤال بعدی در مورد چرایی عضویت ایشان در سپاه است. پس خودش علاقه به پاسداری داشت؟

خیلی شغلش را دوست داشت. می‌گفت برای درآمدش نیست که عضو سپاه شده‌ام. می‌خواهم به مملکتم خدمت کنم. حتی قبل از ورود به سپاه، رتبه‌اش در کنکور طوری شده بود که می‌توانست در رشته پرستاری دانشگاه شیراز پذیرفته شود. اما بعد که برای سپاه اقدام کرد، قضیه ورودش به دانشگاه مسکوت ماند. آقا رضا دوست نداشت کسی از اقوام یا آشناها بداند وارد سپاه شده است. به همه گفته بودیم سرباز است. شهید یک سال و یازده ماه در سپاه خدمت کرد و این اواخر آشناها می‌گفتند پس کی خدمت آقا رضا تمام می‌شود. منتظر سور بعد از خدمت ایشان بودند. وقتی به پسرم می‌گفتم جواب مردم را چه بدهیم؟ می‌گفت به آنها بگویید رضا سرباز امام زمان(عج) است و سربازی امام زمان(عج) تمامی ندارد.

به واسطه شغل آقا رضا و اخلاقی که از ایشان سراغ داشتید، فکرش را می‌کردید روزی به شهادت برسد؟

قبل از ورود آقا رضا به سپاه، مرتب فکر می‌کردم یک تحول بزرگی در خانواده مارخ می‌دهد. عرض کردم که پسرم خیلی دوست داشت وارد سپاه شود. بعد که کارهایش جور شد، گفت مادرجان دلت آرام نگرفت. گفتم نه انگار آن تحولی که به دلم برات شده چیز دیگری است. دخترم هم که در رشته تربیت مدرس قبول شد، ایشان هم همین سؤال را پرسید، باز پاسخم منفی بود. هرچقدر هم که به زمان شهادت آقا رضا نزدیک‌تر می‌شدیم، این حس درونی بیشتر می‌شد. اجازه بدهید خاطره‌ای را عرض کنم. ما اصالتاً اهل خمین هستیم و آنجا هیئت محلی داریم. وقتی پسرم دو سال داشت، برایش زنجیر گرفته بودیم. من یک طرف زنجیر نام مبارک امام حسین(ع) را نوشته بودم و طرف دیگر نام پسرم رضا را تا زنجیرش بین زنجیر باقی بچه‌ها گم نشود. عصر تاسوعا هیئت می‌خواست برود در خیابان‌ها چرخی بزند. رضا هم اصرار کرد که همراه پدرش برود. همسرم سرپرست هیئت بود. رفت و آن قدر خسته شده بود که سرپا خوابش برد و روی زمین افتاد. دویدیم سمتش. نگو جایی افتاده که خون گوسفند نذری ریخته بود. لباس و صورتش خونی شد و ما فکر کردیم خودش زخمی شده است. بچه اصلاً گریه نمی‌کرد. فقط به زنجیرش اشاره می‌کرد و می‌گفت: «حسینم رو بدید» برای زنجیرش بی‌قراری می‌کرد. زنجیر را که دادیم آرام گرفت. همان جا احساس کردم که این بچه وابستگی خاصی به امام حسین(ع) دارد و شاید جزو کاروانی قرار بگیرد که سیدالشهدا(ع) آن را رهبری می‌کند. آقا رضا از نوجوانی هر روز زیارت عاشورا می‌خواند و گاهی چند بار در روز و خصوصاً موقع خواب حتماً زیارت را می‌خواند و می‌خوابید. این اواخر هم که خودش خواب شهادتش را دیده بود و به اشکال مختلف می‌خواست ما را آماده شهادتش کند.

یعنی خودش فهمیده بود که احتمال شهادتش هست؟ خوابی را که گفتید برای شما تعریف کرده بود؟

آقا رضا می‌دانست چقدر به او وابسته هستم و هیچ وقت به شکل علنی در مورد خوابش یا احساسی که در خصوص شهادت دچارش شده بود حرفی نزد. تقریباً یک هفته قبل از آنکه به آخرین مأموریتش برود، مرخصی گرفت و مأموریت را عقب انداخت. در همان یک هفته ما تصمیم گرفتیم برایش خواستگاری برویم. نگو آقا رضا یا از طریق خوابی که دیده بود یا از طریق دیگری، فهمیده بود زیاد وقت ندارد و آخرین مأموریتش را می‌رود. آن روزها می‌دیدم که رفتارش طور دیگری شده بود. اصلاً حال و هوایش واقعاً تغییر کرده بود. شاید دو روز قبل از مراسم خواستگاری آمد رو به رویم نشست و از من قول گرفت که اگر روزی نبود بی‌قراری نکنم و محکم باشم! مرتب می‌گفت: نمی‌خواهم ناراحتی‌ات را ببینم. قول بده اگر نبودم گریه و بی‌تابی نکنی و محکم باشی. همین طور که حرف می‌زد، چون تنگی نفس دارم گفتم بیا کنارم بشین. گفت دوست نداری صورت پسرت را ببینی؟ گفتم چرا دوست دارم ولی می‌دانی که تنگی نفس دارم. برگشت گفت مامان فضای آن دنیای‌مان باز باشد تنگی این دنیا که چیزی نیست. من یک طوری شدم. گفتم تو که این‌قدر از من قول می‌گیری. خودت هم قول بده اگر روزی من مُردم، برایم یک قبر بزرگ بگیری یا فضای دو قبر را برایم بخری و اختصاص بدهی. یک آن نگاه‌مان بهم گره خورد و هر دو زدیم زیر گریه. گفت قول می‌دهم این‌قدر پسر خوبی باشم که برایت آبرو بخرم. به همین زودی‌ها برایت سرافرازی می‌خرم مامان جان. طوری که همه بیایند دستبوس و بگویند مامانِ رضا روی سر ما دست بکش و ما را دعا کن. گفتم مگر می‌خواهی امامزاده درست کنی. گفت بله امامزاده درست می‌کنم. شما فقط قول بده که آرام باشی و بی‌تابی نکنی. گذشت و من که انگار متوجه شده بودم آقا رضا از چه چیزی حرف می‌زند، به دلم برات شده بود شاید جدایی در پیش داشته باشیم. اما نمی‌خواستم به این موضوع فکر کنم. برای خرید حلقه و چادر عروس و این چیزها که می‌رفتیم ناخودآگاه می‌زدم زیر گریه. حتی روز خواستگاری هم با گریه به سمت خانه عروس رفتم. طوری که دخترم من را سرزنش کرد و می‌گفت چرا این قدر گریه می‌کنی.

هم شما و هم آقا رضا حدس زده بودید که عن قریب جدایی در پیش است، پس چطور به خواستگاری رفتید؟

اتفاقاً این سؤال را یکی از دوستان آقا رضا از ایشان پرسیده بود. پسرم به یکی از اقوام ما که ایشان هم پاسدار است و دوست آقا رضا، پیام داده و گفته بود که مأموریت زاهدان آخرین مأموریت من است و اگر اینبار بروم دیگر روی پای خودم برنمی‌گردم. دوستش را هم قسم داده بود که از موضوع به کسی حرفی نزند. دوست آقا رضا گفته بود اگر مطمئنی که دیگر برنمی‌گردی پس را می‌خواهی به خواستگاری بروی؟ رضا هم در جواب گفته بود: مادرم آرزو داشت من را در لباس دامادی ببیند و نمی‌خواستم مادرم آرزو به دل بماند... آن روز وقتی به خواستگاری رفتیم، یک فضای سنگینی در مراسم حاکم بود. ما دل و دماغ نداشتیم و در واقع توی خودمان می‌دانستیم که صرفاً برای رفع تکلیف به اینجا آمده‌ایم. وقتی خانواده عروس خانم دیدند حرف نمی‌زنیم، پدر دختر خانم گفت حداقل جوان‌ها بروند و در اتاق دیگر با هم حرف بزنند. آقا رضا و دختر خانم به اتاق دیگر رفتند و چند دقیقه بعد هر دو ناراحت برگشتند. بعد از شهادت پسرم، آن دختر خانم پیش ما آمد و گفت در اتاق آقا رضا به ایشان گفته بود: من را حلال کن. برای خواستگاری نیامده‌ام و می‌دانم که کارم به ازدواج و این مراسم‌ها نمی‌کشد. فقط برای دل مادرم آمدم و برای شما آرزوی خوشبختی می‌کنم.

چند روز بعد از خواستگاری به مأموریت رفت؟ روز وداع چطور گذشت؟

ششم بهمن به خواستگاری رفتیم و سه روز بعد، نهم بهمن ماه، آقا رضا رهسپار مأموریت شد. خداحافظی آن روزش با همیشه فرق داشت. از خوابش برایم تعریف کرد و گفت در خواب به من گفتند اگر این مأموریت را بروی برنامه زندگی‌ات کلاً تغییر می‌کند. برکت وارد زندگی‌ات می‌شود و هر جا که دلت بخواهد می‌روی و هر چه دوست داشته باشی روزی‌ات می‌شود. نمی‌خواست مستقیم به من بگوید خواب شهادتش را دیده است. اما من شاید خودم نمی‌خواستم متوجه منظورش شوم که فکر کردم احتمال دارد خوابش مربوط به خواستگاری باشد و قدم آن دختر خانم خیر و برکت را وارد زندگی آقا رضا می‌کند. پسرم رفت و دو هفته بعد ۲۴ بهمن ماه ۱۳۹۷ حین برگشتن از مأموریت در محور خاش- زاهدان به همراه ۲۶ نفر دیگر از همرزمانش به شهادت رسید. گویا یک خودروی پژو ۴۰۵ که حامل مواد منفجره بود در یک عملیات انتحاری خودرواش را به اتوبوس حامل بچه‌های پاسدار می‌زند و بر اثر انفجار ۲۷ نفر شهید و ۱۲ نفر مجروح می‌شوند.

خبر شهادتش را چطور شنیدید؟ با آن همه وابستگی، چطور این داغ را تاب آوردید؟

من هر روز با آقا رضا چند بار تماس تلفنی داشتم. روز آخر چون حین برگشت بودند، گفته بود به لحاظ امنیتی بهتر است با من تماس نگیرید تا خودم به شما زنگ بزنم. وقتی تماس گرفت که من استراحت می‌کردم. چون می‌دانستم آقا رضا دارد برمی‌گردد می‌خواستم طوری خودم را مشغول کنم و نهایتاً بخواب رفته بودم. خلاصه وقتی همسرم گفت که رضا زنگ زده و گفته خودم به مامان زنگ می‌زنم، منتظر ماندم و چون زنگ نزد، شماره‌اش را گرفتم. جواب نداد و نگران شدم. مرتب به او زنگ می‌زدم و جواب نمی‌داد. همسرم بیرون بود. برگشت و نگرانی‌ام را دید گفت حتماً در بین راه هستند و نمی‌تواند جواب بدهد. یا موقع نماز است و نمی‌تواند پاسخ بدهد... قبلاً عرض کردم که از اقوام کسی نمی‌دانست که آقا رضا پاسدار است. خبر حمله تروریستی پخش شده بود اما چون کسی نمی‌دانست پسرم سپاهی است، کسی با ما تماس نگرفت. فقط دایی کوچک شهید می‌دانست و یکی از دوستان همسرم که ایشان به همسرم زنگ زده و گفته بود گویا کاروان پاسدارها در خاش مورد حمله قرار گرفته است. وقتی همسرم به خانه برگشت، نشست پای اخبار و طوری نشسته بود که من متوجه خبرها نشوم. بعد از اخبار روبه من کرد و گفت زیر نویس را خواندی؟ گفتم نه. گفت انگار بچه‌های مرزبان را زده‌اند. این را که گفت ناخودآگاه از جایم بلند شدم. گفت نگران نباشم امروز با رضا حرف زدم. اما نمی‌توانستم آرام باشم. دو نفری به هر کسی که فکرش را می‌کردیم زنگ زدیم. ناخودآگاه به یاد دفترچه‌ای افتادم که آقا رضا در آن از دوستانش دستخط یادگاری گرفته بود. رفتم دنبال دفترچه گشتم. همین طور که لابه‌لای کتاب‌ها را می‌گشتم دیدم روی یکی از کتاب‌ها نوشته شهید آینده رضا رحیمی. روی کتاب دیگر هم نوشته بود شهید راه آزادی قدس حاج رضا رحیمی. آقا رضا هیچ کاری را بدون حساب و کتاب انجام نمی‌داد. اینها را که دیدم زدم زیر گریه و همسرم دلداری‌ام می‌داد. به لشکر زنگ زدیم گفتند ما از چیزی اطلاع نداریم، هفت صبح اینجا باشید. صبح زودتر از موعد رفتیم و من را به نمازخانه هدایت کردند. تا آن ساعت اسامی شهدا مشخص شده بود. به پدرش گفته بودند و ایشان نمی‌دانست چطور موضوع را به من بگوید. وقتی از نمازخانه خارج شدم یک آن شنیدم که همسرم گفت یا حسین(ع) جواب این مادر را چه بدهم. اینها را می‌شنیدم وقتی به خانه رسیدیم دیدم همه آشناها و اقوام جمع شده‌اند اما انگار خودم نبودم. هنوز هم نمی‌دانم چه کسی خبر شهادتش را به من داد.

سخن پایانی.

آقا رضا دوست داشت مدافع حرم بشود و آهنگ (منم باید برم آره برم سرم بره...) را روی موبایلش گذاشته بود. خودش هم مرتب این شعر را زمزمه می‌کرد. اما قسمتش نشد که برود. ماند و در جبهه دیگری شهید شد. پیکر شهدای خاش- زاهدان سه روز بعد از واقعه دفن شدند. آن قدر حالم بد بود که همه می‌گفتند مادر رضا را زودتر از او دفن می‌کنند. اما وقتی خواب پسرم را دیدم و گفت که همیشه کنارت هستم، این خواب مرا بسیار آرام کرد. یکبار به پسرم گفتم تجربی بخوان تا دکتر شوی. گفت بندگی می‌خوانم. بندگی کرد و شهید شد.

> پسرم سپاه را ترجیح می‌داد. در سپاه هم بخش کارمندی را رد کرده و گفته بود نمی‌خواهم خدای نکرده یک روز به خاطر آشنایی یا کسی که به من رو بیندازد، قلمم بلغزد و نان شبهه‌دار سر سفره‌ام ببرم. می‌خواهم نیروی رزمی باشم

> خداحافظی آن روزش با همیشه فرق داشت. از خوابش برایم تعریف کرد و گفت در خواب به من گفتند اگر این مأموریت را بروی برنامه زندگی‌ات کلاً تغییر می‌کند. برکت وارد زندگی‌ات می‌شود و هر جا که دلت بخواهد می‌روی و هر چه دوست داشته باشی روزی‌ات می‌شود. نمی‌خواست مستقیم به من بگوید خواب شهادتش را دیده است

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۶۸۸

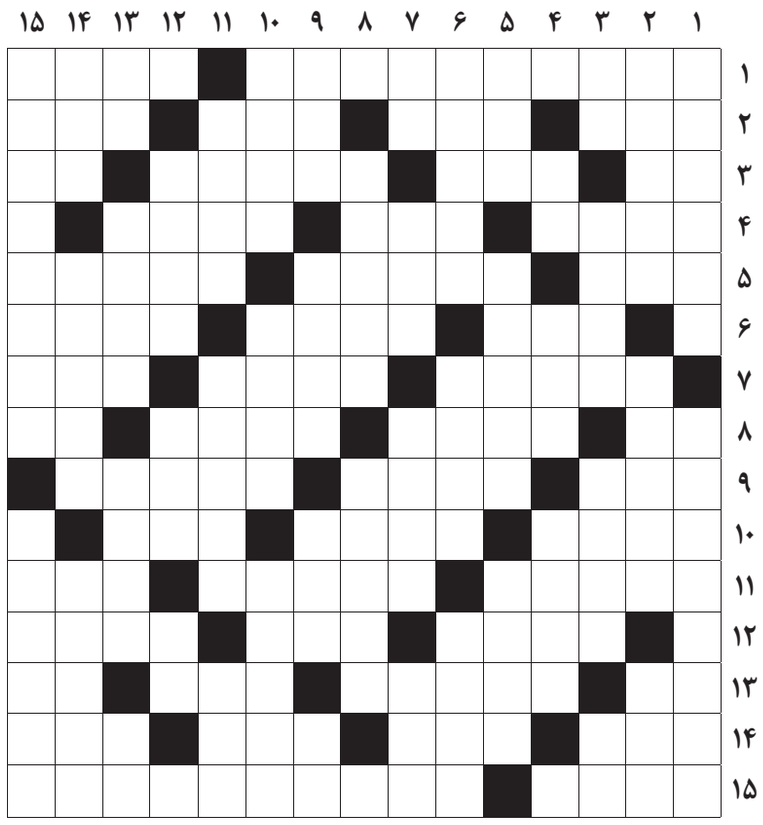

از راست به چپ

■ ۱- لقب حضرت امام موسی کاظم و حضرت ابوالفضل- معیار ■ ۲- از ارکان نماز- نهنگ- بالاترین نقطه- غلام و بنده ■ ۳- هزار کیلو- زبان فارسی افاغنه- از آثار تاریخی استان کرمان- رطوبت خسیس ■ ۴- بعضی ها با آن هزار سودا دارند- سخن ناگفتنی- درختچه آپارتمانی ■ ۵- زندان مسعود سعد سلمان- ایالتی درهند- رایانه همراه ■ ۶- میلیون در صنعت برق- پایتخت بابل- جایگزین رنگ و کاغذ دیواری ■ ۷- رئیس قبیله دوران مادها- ترسناک- در فرهنگ لغت به معنای کمترین واحد پول آمده است ■ ۸- بوییدن- همراه سارا- تخت و اورنگ- مقابل علیه ■ ۹- سال آذری- رسم کننده- صندلی دندانپزشکی ■ ۱۰- سوسن سفید- ترازوی بزرگ- ارسباران قدیم ■ ۱۱- فرقه حاکم در عربستان- زاهد- قرارگاه ■ ۱۲- فلز سکه- نشانه- حنا ■ ۱۳- حرف بدون رودربایستی- جزیره‌ای در جنوب- انعکاس صدا- مادر تازی ■ ۱۴- تنه درخت- دندان نیش- شنبه عرب‌زبان- کفش اسب ■ ۱۵- جانشین حضرت موسی (ع)- پایتخت مکزیک

از بالا به پایین

■ ۱- کاشف انسولین- بیماری روان گسیختگی ■ ۲- نژاد مردم پرو- معده- کشتی کوچک ■ ۳- صنم- چهره تلویزیونی- شیرفروش- خودآرایی ■ ۴- مروارید- بدبو- مثل و مانند ■ ۵- ماست چکیده- از اماکن دیدنی تهران- آحاد ■ ۶- مؤسس حوزه علمیه قم- زین و برگ اسب- بسیار نکوهش کننده ■ ۷- رها- کلس- گرده و هاگ- جیوه ■ ۸- پاک کردن- شهر آرامگاه شاه‌نعمت‌الله ولی ■ ۹- بازیکن هم‌تیمی- مرد سنگ‌انداز- رسول- آخرین نت ■ ۱۰- مرتاض هندی- گل شب‌بو- مربی شاهزادگان ■ ۱۱- ترسو- ظرف آبخوری- مرغ سنگخوار ■ ۱۲- نظام فکری- نام دکارت، فیلسوف فرانسوی- از اقمار مشتری ■ ۱۳- درد و رنج- سیاه و سفید- چشمداشت- نماد لاغری ■ ۱۴- گیاه فیلگوش- نمایندگی- صرفه‌جویی ■ ۱۵- خلبانان ژاپنی که با هواپیمای خود در جنگ به کشتی دشمن می‌زدند- انترناسیونال

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۵					۳		۱	
۹	۴				۶			۵
						۴	۲	
	۵	۸						۴
				۳	۱			۶
	۶			۹				۱
		۴				۹		
۷		۱	۵	۲				

۸	۶	۱	۷	۵	۹	۲	۴	۳
۳	۹	۴	۲	۸	۶	۷	۵	۱
۷	۲	۵	۱	۳	۴	۸	۶	۹
۱	۸	۲	۹	۶	۷	۳	۱	۴
۴	۳	۶	۸	۱	۲	۹	۷	۵
۵	۷	۹	۳	۴	۱	۶	۸	۲
۶	۴	۱	۵	۷	۸	۲	۹	۳
۹	۵	۳	۶	۲	۴	۱	۸	۷
۲	۸	۷	۴	۹	۳	۵	۶	۱

جدول کلمات متقاطع
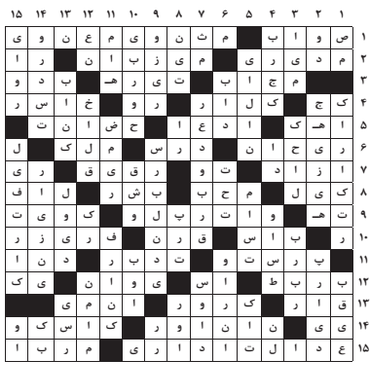
پاسخ جدول شماره ۶۶۸۷